

ستاره های روی زمین
طیبه حیدرزاده (نارینه)

ستاره های روی زمین

تو جادوی نگاه های غبار گرفته ای

Des: Kiyana
TaakRoman.IR





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: نمایشنامه

نام اثر: ستاره های روی زمین

نام نویسنده: طیبه حیدرزاده (نارینه)

طراح: Kiyana

ویراستار: Pegah.a

کیپست: Melika_Yari

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

شخصیت‌ها:

مراد: مرد رفتگر پنجاه ساله.

فریبا: زن معتاد سی ساله

آسمان هنوز نیمه تاریک است. سوز او آخر ماه آذر، باعث یخ زدگی همه جا شده است. مرد رفتگر، روی لباس زرد رنگش، کاپشن ضخیمی پوشیده و زیر ل*ب و غرغرکنان مشغول انجام وظایفش است.

مراد: چه سرمای استخون سوزیه، لامصب! سگ هم توی این هوا از لونه اش در نمیاد.

جارو را روی زمین می کشد.

_آخه نگاه، هرچی کوفت می کنن آشغالش رو زرت روی زمین پرت می کنن؛ پفک، چیپس... هر آشغالی که ضررش زیاده بیشتر می خورن؛ حتی اون تر بچه باباش، کیانوش! آخه قحطی اسمه؟ دختر خل وضع، این همه اسم خوب توی دنیا هست، روی اسم کیانوش دست گذاشت. ای خدا مصبتو شکر! چندروز دیگه توله سگ، تولدشه. سر برجه، یه چیز خوب براش می گیرم.

کنار درختی می ایستد تا سیگاری روشن کند. فندک را که روشن می کند،

صدایی نازک توجه‌اش را جلب می‌کند.

فریبا: هوی عمو یه سیگارم به من بده!

مراد: یا پنج‌تن! دم صبحی صدای جنه یا حوری؟

فریبا: آخه پیری بوی حلوات بلند شده، دنبال حوری و پری هستی؟!

مراد با ترس نگاهی به اطراف می‌کند.

مراد: بسم الله! ببین آقای جن من پنج سر عائله دارم، رحم کن!

فریبا از پشت درخت بیرون می‌آید، موهای رنگ کرده‌اش از زیر روسری بیرون

آمده و شکم ب*ر*جسته‌اش از لباس‌های سیاه تنش نمایان است.

—پیری چرا می‌گرخی؟ من یه آدم معمولیم عین خودت!

مراد: یا ابوالفضل! چی از جونم می‌خوای؟

چندقدم عقب می‌رود و به درختی تکیه می‌دهد.

فریبا: گیر عجب آدم خرفتی افتادما! ببین عمو یه نخ سیگار بهم بده.

مراد بسته سیگار را به طرفش پرتاب می‌کند، بسته کنار پای زن می‌افتد.

مراد: کل بسته سیگار رو دادم. حالا مثل بچه آدم راحت رو بکش و برو.

فریبا با مشقت خم می‌شود و بسته را برمی‌دارد.

_هوی! چرا مثل یه تیکه آشغال باهام رفتار می کنی؟

مراد: برو جلو بوقت رو بزن. از سر وضعت معلومه از چه قماش هستی!

فریبا سیگاری آتش می زند و کام عمیقی از دود به س*ی*نه اش می برد.

فریبا: نه بابا خوشم اومد! عمو بخت النصر، بنال ببینم کی هستم؟

مراد: هه! یه زن معتاد بدکاره ای. برو زن، بذار دهنم باز نشه.

فریبا: پیری درت رو بذار. هی هیچی نمیگم داری عین اسب چارنعل می تازونی.

یه بسته سیگار داده، هر برچسبی دلش می خواد می چسبونه!

مراد: مگه دروغ میگم؟ اگه ننه و بابای درست و حسابی داشتی، توی این

ساعت با این سر و وضع تابلو، گدایی سیگار نمی کردی!

فریبا: آخه پیری از اون موی سفیدت خجالت بکش! شما آدما عادت دارین از

روی ظاهر آدمها بدترین قضاوتها رو درباره شون بکنین، بعدشم حکم صادر

می کنین و تا چوبه اعدام هم میرین.

دست در زیر مانتویش کرد، بالشتکی را بیرون آورد و به طرف پیرمرد پرتاب

کرد.

_من یه بازیگر توی یه صحنه*دوربین مخفی ام. نقش یه معتاد رو بازی می کردم.

نمایشنامه: ما مرده ایم، شما چطور؟

شخصیت ها: نویسنده تازه کار، استاد

نویسنده: من دلم می خواد نوشته هام مثل نوشته های شما باشه!

استاد: مال من مگه چطوره؟

نویسنده: مال شما زنده هست.

استاد: زنده؟ یعنی چطور؟

نویسنده: خب چه جوری بگم؟ شخصیت ها مثلاً این که جون دارن و انگار فیلم می بینی.

استاد: خب من توی ذهنم فیلم می بینم و بعد می نویسم.

نویسنده: چه جوری؟

استاد: می خوام یادت بدم؟

نویسنده: آره دیگه.

استاد: خب، تو اول کی باهام آشنا شدی؟

نویسنده: اول اسم رمانت نظرم رو جلب کرد، بعدش سبک متفاوتش که

ترکیبی از دیالوگ بود.

استاد: بعدش؟

نویسنده: بعدش او مدم بهت تبریک گفتم، اسمتم عجیب و غریب بود. بعدش از

خودم خجالت کشیدم، رمان های خودم درب و داغون بود. بعد برای رمانت

شروع کردم به نقد نوشتن و شخصیت هاش رو تجزیه و تحلیل کردم و بعد

رمان های نصفه ام رو تموم کردم.

استاد: خب حالا چی تصور کردی؟

نویسنده: وا! همه ی اون لحظات مثل رویا از جلوی چشمم رد شد؛ حتی اون

ظهر تابستونی که رمانم رو تموم کردم.

استاد: دیدی خیلی راحت، فقط کافیه تصور کنی و بنویسی!

نویسنده: ولی باز هم توی دیالوگ ضعیفم؛ اصلاً حرف زدن کاراکترها، کار

بیهوده ایه!

استاد: بله.

نویسنده: سخته؛ انگار سکوت خودم به کارکترام اثر کرده!

استاد: راه حلش نمایشنامه نویسی کوتاه هست.

نویسنده: من بیشتر مونولوگ نویسی رو دوست دارم.

استاد: ولی اون نوشتنش سخت تره، خیلی باید به متن و شخصیت احاطه داشته باشی.

نویسنده: یه تمرین خاصی نداره؟

استاد: چرا، می تونی مثلاً جلوی آینه جای یه قاتل حرف بزنی!

نویسنده: اون وقت میگن خل شدم!

استاد: نگفتم که با صدای بلند حرف بزنی، آرام وقتی کسی نیست؛ ولی تجربه هیجان انگیزیه.

نویسنده: یه سوال بپرسم؟

استاد: بپرس.

نویسنده: چرا همیشه میگی نوشته های من گند هستن؟

استاد: چون توی هنر نباید به چیزی قانع بود.

نویسنده: آهان.

چند ماه بعد

نویسنده: رمانم با این که کلی خواننده داره، ولی حس می کنم خیلی سطح

پایینه!

استاد: مال من گندتره!

نویسنده: مال من بدتره!

استاد: هعی!

نویسنده: دوتا نویسنده غرغرو شدیم.

استاد: بله.

قضاوت

کبری: بیست و هشت ساله، خانه دار.

احمد: سی و پنج ساله، راننده تاکسی.

برای تعطیلات دو روزه به شمال سفر کردند.

کبری: چه آفتاب تندی لامصب!

کلاه حصیریش را جلوتر می کشد.

بیا از این ور برم چندتا صدف جمع کنم برای سعیده!

احمد: نداشتی یکم تخمه بگیرم، ل*ب ساحل می ریم بیکار می مونیم!

کبری: احمد هیس! یواش تر بابا آبرومون میره.

نگاهی به اطراف می کند.

_انگار اومده استادیوم فوتبال ببینه!

احمد: کبری این وقت صبح که کسی اینورا نیست، واسه کی کلاس میای؟

کبری: احمد یه نگاه به آسمون صاف بکن و از هوا و این دریا ل*ذت ببر!

احمد با پایش ضربه ای به زباله های ساحل می زند.

احمد: کله سحری خواب نما شدی زن؛ هواخوریات رو کردی بیا بریم یه جا پیدا

کنیم کله پاچه بزنیم توی رگ!

کبری: بی ذوق یکم صبر کن الان خورشید بالا میاد؛ حداقل بذار چندتا عکس

بگیرم تا چشم اون حدیث رو در بیارم!

احمد: کبری از بس حرف زدی، بفرما راهمون هم گم کردیم.

دستش را سایبان چشم هایش می کند و ادامه می دهد.

_خیلی راه اومدیم؛ انگار وارد حریم یه ویلا شدیم.

کبری: خب حالا ببین از دماغم می تونی این شمال رو در بیاری.

کمی از شالش را کج می کند تا موهایش بیرون بریزد.

دوتا عکس بگیرم، بریم.

احمد: روی اعصاب من راه نروها، مگه نگفتم عکسات رو با حجاب بگیر؟ اصلاً

عکس نمی خواد، نگیر!

کبری: باز تو امل شدی؟ نترس کسی به من نگاه نمی کنه!

احمد: خوشم باشه، تو اصلاً غ*لط می کنی که...

ناگهان فریاد کبری بلند می شود؛ پایش به یک زن مایوپوش خوابیده وسط

شنها گیر کرده است.

کبری: یا امام زمان! این چیه دیگه؟

روی زمین خم می شود.

_خانم، خانم!

احمد: کبری وای انگار مرده! بهش دست نزن.

هراسان به اطرافش نگاه می کند و می گوید:

_بیا بریم زن تا کسی نیومده!

کبری دستش را به دهانش می گذارد.

کبری: میگم شاید نمرده، حمام آفتاب گرفته؟

با پایش ضربه‌ای بر پای کشیده زن می‌زند.

_خانم! خانم جان زنده‌ای؟

احمد دستش را م*حکم می‌گیرد و از آن‌جا دورش می‌کند.

احمد: آخه زن، تو عقل نداری؟ اگه مرده باشه دردسرش مال ماست تا ثابت

کنیم کار ما بدبخت نبوده، خر بیار و باقالی بار کن!

چند ساعت بعد که از زن دور می‌شوند، کبری توی ماشین نشست و آهی از ته

دش می‌کشد. با خود زمزمه می‌کند:

_لامصب چه اندامی داشت! شکم تخت و پاهای دراز، صدسال هم ورزش کنم،

این جوری نمی‌شم.

احمد در ماشین را باز می‌کند و پاکت خوردنی را به دست کبری می‌دهد.

احمد: کبری بگو از چه خطری نجات پیدا کردیم. خدا بهم رحم کرد!

کبری: مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

احمد: الان توی سوپر مارکت، توی تلویزیون دیدم اون دختره که وسط ساحل

بود، یه سارق حرفه‌ای هست. اون‌جا دراز به دراز می‌افته و مردای احمق پولدار

رو زیر نظر می گیره و اونام به طمع هیکل و ریختش می افتن توی تله اش!

آخرین زندانی

مدینه: محکوم به اعدام،

زری: زندانبان

صبح*نه اتاق انفرادی در ته یک سالن بلند است. نور باریک و رنگ پریده ای از

روشنایی سالن، درون اتاق را روشن کرده، مدینه سرش را روی زانوهایش

گذاشته است. در آهنی انفرادی با صدای جیر ناهنجاری باز می شود.

مدینه: وقتشه؟

زری: نه، هنوز تا اذان صبح چندساعتی مونده.

مدینه: مگه ساعت چنده؟

زری در نور کمرنگ ساعتش را نگاه می کند.

زری: ساعت دو و نیم، چیزی دلت می خواد برات بیارم؟

مدینه: دلم یه نخ سیگار می خواد. توی بند و بساطت پیدا می شه؟

زری از جیب مانتویش سیگاری در می آورد و سیگار را با فندکش روشن

می کند.

زری: بیا بگیرش.

مدینه با پای لرزان تا روشنایی دم در می آید و سیگار را از دست زن می گیرد.

مدینه: نمی ترسی واست بد بشه؟

زری: امشب آخرین شب کاری من توی این بنده، بعد سی سال، فردا بازنشسته

می شم.

مدینه روی موکت دو زانو می نشیند.

مدینه: خوش به حالت! منم تا چندساعت دیگه از این دنیای سگی راحت

می شم.

زری: چند ساله که توی این بندم، آدم به خونسردی تو، دم چوبه دار ندیدم!

مدینه: وقتی توی زندگی یه ته سیگاری، جز زدن واسه دو روز زندگی بیشتر،

خیلی خیطه!

زری: حداقل پاشو دو رکعت نماز بخون شاید بار گناهات کم بشه!

مدینه: یه سیگار دادی، ببین می تونی کوفتم کنی!

زری: تو چرا این قدر زود جوش میاری؟

مدینه: آخه هر کی به پست ما می خوره؛ تریپ امام جمعه‌ای بر می داره!

زری: حالا جرمت چی بوده؟

مدینه: یعنی خر تو پیش انیشتنه؟

زری: من هیچ وقت سرم توی پرونده‌های اعدامی‌ها نبوده.

مدینه: حق داری! والا این همه سال توی زندون دووم نمی آوردی. من هیچی با

یه تیزی، سر بچه‌هام رو گوش تا گوش بریدم!

زری چند قدم به در نزدیک می شود. مدینه با خوشی می خندد.

مدینه: چرا مثل بچه‌ها گرخیدی؟

زری: تو دیگه چه جونور خوش شانسی هستی! از عدالت خدا توی حق

بنده‌هاش در عجبم!

مدینه: ببین خانم، مخت انگار تاب داره! چی واسه خودت بلغور می کنی؟

زری کاغذ مچاله شده‌ای را به طرفش پرتاب می کند. مدینه کاغذ را برمی دارد و

زیر نور رنگ پریده می خواند.

مدینه: این چیه نصف شبی به دستم دادی؟

زری: این برگه نشون می ده حکم اعدام از قانون کشور حذف شده. جونوری

مثل تو هم که حتی به بچه های خودشم رحم نکرده دیگه اعدام نمی شه!

مدینه: ببین زنک، اگر جاسوس ماسوسی، من حوصله این قرتی بازی رو ندارم!

زری: انگار تو معتادم هستی! چی مصرف کرده بودی که اون طفل معصوما رو

سر بریدی؟

مدینه: ببین خانمه چی زر می زنی؟ اگه از طرف اون احدیه چش، مامور شدی

با این نقشه زیر زبونم بکشی که جای مواد رو لو بدم، برو بهش بگو کور

خوندی، مدینه حاضره اعدام بشه؛ ولی جای اون همه مواد آشغال رو لو نده!

زری: یکمی صبر کن، ببینم مگه تو رو به جرم کشتن بچه ها اعدام نمی کنن؟

مدینه: وای خدا گیر چه هوشنگ خانی افتادم! خانم جون من اصلاً شوهر نکردم،

بچم کجا بود؟ به جرم حمل مواد واسم اعدام بریدن.

زری: ببین دختر جون حکم اعدام لغو شده، می خوای باور کن، می خوای نکن.

گیر چه آدمایی افتادما! این مقامات هم بیکارن باید این ها رو دسته دسته اعدام

کنن تا درس عبرت برای بقیه بشه. خوبه که از فردا دیگه ریخت این ها رو

نمی بینم!

درب سلول را پشت سرش می بندد. مدینه دوباره با دقت حکم را می خواند.

مدینه: اوس کریم مصبتو شکر! حالا چه جوری از دست دارودسته احد یه چش

فرار کنم؟ کی حوصله داره چند سال توی این قفس حبس بکشه؟ اوس کریم

من که به مردن راضی شده بودم.

نمایشنامه: یاحق

نمایشنامه: کودک گمشده

ژانر: خانوادگی

نویسنده: نارینه

افسانه: زن روستایی

مراد: برادر زن روستایی

فرزین: بچه افسانه

ارغوان: زن صاحب خانه

اردشیر: شوهر زن صاحب خانه

مهربان: خدمتکار خانه

پر*ده اول

صبح*نه یک اتاق بزرگ اشرافی، با عکس‌هایی از بچه‌های کوچک است. درون شومینه، آتش آرامی می‌سوزد. فضای خانه تاریک و غم‌آلود است. زن میانسالی روی مبل گران‌قیمت به خواب رفته است و گاهی در خواب زمزمه می‌کند. گربه سیاهی کنار آتش لمیده است. خدمتکار خانه وارد صبح*نه می‌شود.

مهربان: خانم! خانم!

زیر لب با خود غر می‌زند.

_ الان بیدار بشه تا شب، خ*ون من بیچاره رو توی شیشه می‌کنه!

با صدای بلندتر می‌گوید:

_ خانم! خانم!

ارغوان: بله؟ چرا صدات رو بلند کردی؟

روی مبل خودش را جابه‌جا می‌کند.

مهربان: خانم‌جان! ببخشید من...

ارغوان: مهربان! آقا اردشیر اومده از خواب بیدارم کردی؟

مهربان: نه خانم‌جان، آقا که صبح زنگ زدن.

با دست روی دهانش را می گیرد.

ارغوان: مهربان امان از این فراموش کاری تو! تو نمی دونستی منتظر تلفن آقا

اردشیرم؟

مهربان: خانم جان به خدا صد دفعه از صبح با خودم تکرارش کردم؛ ولی هی یادم

میره!

ارغوان: حالا آقا چی گفت؟

مهربان: آقا!... هان گفتن... ای خدا چی گفت؟ هواپیما سوخت نداره!

ارغوان: مهربان باز خل شدی؟ آقا زنگ زد بگه هواپیما سوخت نداره؟

مهربان: نه، آهان گفتن هواپیما تاخیر داره.

ارغوان: مهربان الان شباهت پیام آقا به حرفای تو چی بود؟!

مهربان: خب خانم، من فکر کردم حتماً هواپیما سوخت نداره که تاخیر داره.

ارغوان: وای از دست تو آخرش من جوون مرگ میشم! پس الان واسه چی

بیدارم کردی؟

مهربان: خدا مرگم بده!

با دست روی دستش می کوبد.

_خانم از شهرستون واستون مهمون اومده.

ارغوان: مهربان! دوساعته الان میگی؟

مهربان با حواس پرتی صح*نه را ترک می کند.

پر*ده دوم

افسانه با قد بلند و لباس محلی، همراه مراد، جوان لاغر با لباس سربازی و ساکی در دست وارد صح*نه می شوند. کنار مهربان، پسر بچه کوچک غمگینی هست.

ارغوان با تعجب به تازه واردهای نا آشنا نگاه می کند.

مهربان: خانم ایشون عفت خانم و داداشش آقا مراد...

ابروهایش را در هم می کشد و ادامه می دهد.

_از فامیل های آقا اردشیرن!

افسانه: افسانه ام! سلام ارغوان خانم، ببخشید بی خبر مزاحم شدیم!

مراد ساکش را زمین می گذارد و روی مبل سلطنتی می نشیند. زیر چشمی

اطرافش را نگاه می کند.

ارغوان: سلام.

با دست روی مبل اشاره می کند و ادامه می دهد.

_خوش اومدین!

افسانه: خانم جان سلامت باشی! اتوبوس انقدر تلو تلو کرد. آقا اردشیر

نیست؟

ارغوان: شما کدوم فامیل اردشیر هستی؟

مراد: توی شهر، یه چیکه آب واسه مهمونشون نمیارن؟

ارغوان: مهربان بیکار چرا اونجا وایستادی؟ از مهمون ها پذیرایی کن.

مهربان: چشم خانم!

زیر ل*ب غر می زند:

_این ها دیگه از کدوم دهات پیدا شدن؟

افسانه: من دختر دختر خاله آقا اردشیرم. مادرم بهم گفت: «افسون حالا که

میری شهر توی بلاد غربت، ما که فامیل داریم.» واسه همین مزاحم شما شدیم.

ارغوان: چه جالب!

دستی بر روی پیشانی اش می کشد.

_اردشیر زیاد از فامیلاش واسم تعریف نمی کنه.

مراد: آقا اردشیر دیگه شهری شدن.

روی مبل جابه جا می شود و می گوید:

_دیگه همه فک و فامیلش رو انکار می کنه!

افسانه: نه مراد جان، حتماً سرش شلوغ بوده!

مخفیانه از بازوی برادرش نیشگون ریزی می گیرد.

مراد: ای خواهر جان! خود خاله هم می گفت اردشیر سال به سال بهش سر

نمی زنه!

مهربان با سینی بزرگی از لیوان های شربت پرتقال و آلبالو از راه می رسد و به

مهمان ها تعارف می کند.

مراد: چهارساعته رفتی دوتا لیوان شربت آوردی؟

مهربان: بله، پس چی باید می آوردم؟

مراد: خانم عزیز! کی وسط چله زمستون شربت پرتقال می خوره؟

مهربان: وا آقا مراد آب سماور هنوز به جوش نیومده!

افسانه: با اتوبوس اومدیم جاده ها پر از برف بود، توی جونمون سوز و سرما

رفته.

دوتا لیوان شربت برمی دارد و ادامه می دهد:

بی زحمت چندتا هم شیرینی بیارین!

مهربان: عفت خانم چیز دیگه ای میل ندارین؟! ناهاری؟

افسانه: مهربان خانم اسم من افسانه است! راضی به زحمت نیستیم، املت هم

باشه می خوریم!

مهربان: ایش!

سینی به دست به طرف بیرون از صحنه می رود.

مهربان بیچاره طالعت سیاه! دهاتیا چقدر پررو هستن!

مراد: ارغوان خانم حالتون خوب نیست؟

لیوان شربت را از روی میز بر می دارد.

می خواین یه دکتر بریم؟

ارغوان: من یه کم از صبح سردرد وحشتناکی گرفتم. شما مثل منزل خودتون

راحت باشین!

افسانه: وای خانم جان خدا مرگم بده! حتماً از اعصابتونه برید یه کم بخوابید.

ارغوان به آرامی از صحنه خارج می شود.

فرزین پسر کوچک هفت ساله تیروکمان سیاهی در دست دارد و با لیوان

نو*شی*دنی بازی می کند.

فرزین: مامان! من نون شیرمال می خوام.

افسانه: هر پنج دقیقه یه بار گشتت می شه! مراد از اون ساک بسته نون رو بده.

مراد در ساک دستی را باز می کند، با دست درونش را می کاود و چشمکی نثار

خواهرش می کند.

مراد: دایی جون الان مهربان خانم قراره ناهار بهمون کباب بده!

فرزین: مراد من کباب نمی خوام!

لیوان را روی میز می کوبد.

_نون شیرمال خودم رو می خوام!

مراد: کره خر بی ادب! همه نون شیرمال ها رو من خوردم، الان حرف حسابت

چییه؟

فرزین: کچل آش خور الهی کوفت بشه!

مراد با عصبانیت به طرف فرزین می رود و مهربان بین آن دو می ایستد.

مهربان: مراد جان الهی آبجی دورت بگرده! این یه نیمه وجب بچه اس.

مراد: افسانه اگه دوتا سیلی بخوره، تا آخر عمرش غ*لط می کنه دیگه جواب

بزرگترش رو بده!

فرزین: کچل شکم گنده!

فرزین زبانکش را نشان مراد می دهد و روی مبل بالا و پایین می پرد.

افسانه: فرزین ساکت شو. الهی جز جیگر بگیری!

مراد: آقا فرزین چوب خطت رو پر کن!

با انگشت برایش خطونشان می کشد.

فرزین: مراد منو هی تهدید نکن. منم به همه میگم پول های خاله رو تو از

صندوقچه اش کش رفتی!

مراد: فرزین دیگه داری زیادتر از کوپنت حرف می زنی!

افسانه: وا خدا مرگم بده! مراد حرفای این بچه راسته؟

مراد با خونسردی، شربتش را با قاشق هم می زند.

مراد: آبجی تو این بچه چوپان دروغگوت رو نمی شناسی؟

افسانه: این بچه شاید خیلی شر و شیطونه باشه؛ ولی دروغ به زبونش نمیاد!

فرزین: مامان با چشمای خودم دیدم با سنجاق قفلی ننه، قفل صندوقچه رو باز

کرد. تازه قراره واسه منم آتاری بخره!

افسانه: مراد مثلاً تو بزرگ تر این بچه هستی؟

با دست روی صورتش می کوبد.

_چشمم روشن! دیگه چی یاد این بچه دادی؟

مراد: خواهر من چرا قضیه رو سیاسی می کنی؟

آب پر تقال را هورت می کشد.

_یه دویست هزار تومان قرض از صندوقچه خاله برداشتم.

فرزین: مراد من آتاری رو می خوام. مامانم پس این کباب چی شد؟

افسانه: هیس! هر دو تا تون آروم بگیرین، الان اهل این خونه میگن ما گشنه و

پاپتی هستیم!

مراد: بچه راست میگه، از گشنگی تمام روده های بزرگ و کوچیکم توی هم گره

خوردن!

افسانه: داداشی از اون پول یه سی تومنشم به من میدی؟

مراد: خواهر من چه آشی، چه کشکی؟

کدوم پول؟ تو دروغای این بچت رو باور کردی؟

مهربان در حال غر زدن، وارد صبح*نه می شود.

پر*ده سوم

صبح*نه تمام پر*ده های سالن پذیرایی کشیده شده اند و فضای صبح*نه تاریک و دل گرفته است. تنها روشنایی از شمعدان های روشن روی میز ناهارخوری است.

افسانه: مهربان چرا این جا انقدر تاریکه؟

مهربان خورشت قیمه را جلوی خودش می کشد.

مهربان: خانم از روشنایی زیاد خوشش نمیاد، راستی شما چندروز می مونین؟
فرزین بشقاب خورشت را از جلوی دست مهربان می کشد.

فرزین: خاله تمام گوشتاش رو که خوردی. مامان!

مراد: دایی جون عیب نداره! الان خاله مهربان میره یه بشقاب خورشت دیگه
میاره.

مهربان: وای شرمنده همین یه بشقاب مونده بود! زیر لب با خود غر می زند:

اون شکم وامونده تون کارد بخوره!

افسانه: نه دیگه سیر شده.

نیشگون ریزی از بازوی فرزین می گیرد.

– آبرو واسم نداشتی!

فرزین: آخ خیلی دردم گرفت! مگه دروغ میگم؟ همه گوشتارو بلعید.

مراد: به بچه چیکار داری؟

تمام بشقاب خورشت را روی برنج خود می ریزد.

– مهربان پاشو اون پر*دهها رو کنار بزن مگه اینجا مقبره است؟

مهربان: نه، خانم ناراحت می شه، این پر*دهها باید همیشه کشیده باشن!

افسانه: چرا ناراحت بشه؟ انگار هرچی خوف و ترسه توی دل آدم سرازیر

می شه!

مهربان قاشق را روی بشقاب می گذارد، باد ملایمی می وزد و شعله شمعها را به

حرکت درمی آورد.

مهربان: این داستان رو که می خوام براتون بگم یه رازه. خانم بفهمه تیکه بزرگم

انگشت اشاره دست چپمه!

افسانه: وای خدا! مهربان خانم اگر با گفتنش اتفاق بدی واست می افته، ما راضی

نیستیم!

مراد: افی یه لحظه ز*ب*ون به دهن بگیر. ببین مهربون ما دهنمون قرصه،

رازت رو با خودمون به گور می بریم!

فرزین: مامان من خوابم میاد.

افسانه: برو روی اون مبل بخواب. مهربان خانم بگو خیلی کنجکاو شدم!

مهربان: داستان به خیلی سال قبل برمی گرده، اون زمون که خانم یه

بچه کوچولو داشت.

مهربان: بچه پنج ساله خانم، یه روز گم و گور شد، هرچی هم دنبالش گشتن،

پیداش نکردن.

مراد: یعنی چی پیداش نکردن؟

لیوانی دوغ می خورد و می گوید:

...یعنی دزدیده بودنش؟

مهربان با صدای آرام پیچ می زند.

مهربان: نه، می گفتن ارواح ناآروم این خونه، هر بچه ای این جا میاد رو

برمی دارن واسه خودشون.

افسانه: همه اینا خرافاته!

چشمانش را درشت می کند.

_اصلاً همه کلفتای خونه دروغگون!

مهربان: من جای شما بودم، شب رو این جا نمی موندم، زودتر دست بچم رو می گرفتم و از این جا درمی رفتم.

مراد: کم قپی بیا؛ ما خودمون کلاغ رو رنگ می کنیم، جای قناری به مردم می فروشیم.

افسانه: والا یه ذره برنج رو هم کوفتمون کرد!

مهربان: من هرچی شرط بلاغت بود، بهتون گفتم.
آهی از ته دل کشید.

_چرا آدم ها تا با چشمای خودشون نبینن، باور نمی کنن؟

مراد: ببین نامهربون خانوم! این قپی ها رو واسه ما نیا، ما خودمون اند خلافیم.

افسانه: مراد ولش کن، همه این شهری ها خدا رو بنده نیستن! (با لحن

خواب آلود) اصلاً می خواد ما این جا نمونیم، نترس فردا صبح علی الطلوع از

این جا می ریم.

مراد: منو باش که ازت خوشم اومده بود، می خواستم ننه رو بفرستم

خواستگاریت، از کلفتی راحت بشی. لعنتی چرا چشمام پر خواب شده؟

نور صبح*نه آرام آرام خاموش می شود، دود غلیظی مثل مه همه جا را می گیرد.

ارغوان با لباس های فاخر وارد صبح*نه می شود. صورت سفیدش زیر نور رنگ

پریده ماه می درخشد.

ارغوان: خیلی بد شد که از اون ارواح پرو هستن.

مهربان: خانم جون، این ها کلاً داغن، هنوز نمی دونن که توی تصادف اتوبوس

مردن؛ ولی این مرادخان روح جذابه، ازش خوشم اومده!

ارغوان: ولی معلومه از اون ارواح خبیث می شه.

ناله ریزی می کند.

_چند تا روح دیگه باید نهار و شام بدیم تا کامی رو پس بیارین؟

مهربان دفترچه اش را باز می کند.

مهربان: سیصد و پنجاه تایی دیگه.

ارغوان با دستمالی فاخر اشکش را پاک می کند.

ارغوان: بمیرم براش! امان از ارواح گروگان گیر! این ها رو هم بگو راننده بیره

بذاره سر جسدشون تا زابه راه نشن-

مهربان: چشم!

زیر لب غر می زند:

_بیچاره مهربان! همه کارها و بدبختی مال منه. ای خونت خ*را*ب، شانس

ندارم که!

صح*نه با نمایی از نور غلیظ و مه خاموش می شود.

پایان فروردین 98

نمایشنامه صوتی: ستاره های روی زمین

شخصیت ها:

لیلا: مادر، چهل ساله

دختر: باران، بیست ساله

علی یار: پدر جانباز

راوی

باد خیلی شدیدی می وزید و صدای تلق تلوق سقف شیروانی را در می آورد. در

گوشه‌ای از ساختمان، مادر و دختری نشسته و مردی جانباز روی ویلچر،
نگاهش رو به سقف بود.

باران: ماما! آخه برای چی ما به این بیابون دور از مردم، دور از امکانات
اومدیم؟

لیلا: باران جون، امروز روز موعده، روزی که سال‌ها من و بابات منتظرش بودیم.

باران: چه روزی که مداوم ازش حرف می‌زنیم؟ الان توی این مخروبه؛ میون

چند کیسه شن و آهن پاره دنبال معجزه اومدین؟

لیلا با صدای نفس‌های عمیق می‌گوید:

«عزیزم من منتظر معجزه نیستم؛ بلکه به اون باور دارم. تو هم یه روز حتماً به

معجزه عشق ایمان میاری!»

باران: مادر! تو رو قسم به هرچی باور داری، از این خرافات عوامانه دست بردار؛

ده‌ساله با این حرف‌ها سرم رو شیره مالیدی؟ کو اون معجزه‌ای که ازش دم

می‌زنی؟ یه نگاه به این مرد روی ویلچر بکن، فقط یه تیکه گوشته؛ حتی

نمی‌تونه انگشتش تکیه کنه. اگه معجزه‌ای بود، الان باید این مرد شفا

می‌یافت.

لیلا با صدای بغض دار می گوید:

_باران ناشکری نکن! چطور دلت میاد به بابات این حرفها رو بزنی؟ چطور به

این زودی غزل خوندن هاش رو فراموش کردی؟ یادته همیشه وقتی اولین

بارون می بارید، دوتایی باهم دست هم رو می گرفتین و مثل دیوونه ها زیر بارون

توی اون کوچه باغ می دویدن و با صدای بلند شعر می خوندین؟

صدای قدم زدن. باران با فریاد عصبی: مادر، اون روزا تموم شده! بفهم این آدم

با خودخواهیش همه بچگیام و اون روزای خوشم رو ازم گرفت. اون سهم بابایی

کردن برای من رو برای کارهای دیگش گذاشت. چی نصیبش شد؟ چی

نصیبمون شد از ادای وظیفه اش در مقابل مردم؟ در مقابل خداهش؟ اون من رو

دوست نداشت!

لیلا: بیا به این چشمای پر از اشک بابات روی ویلچر نگاه کن، اون تو رو دوست

نداشت؟ تو همه دین و زندگیش بودی. همیشه زیر گوشم می گفت: «لیلا من

مجنون تو نیستم، من مجنون بارانم»!

صدای باز کردن زیپ ساک.

_عزیزم یکم آب می خوای؟

باران با صدای ولوم پایین: تشنم نیست. اگه مجنون من بود، پس چرا به اون

ماموریت مرگ رفت؟

لیلا: باران جان، یه روز بابات حرف‌هایی بهم زد. فکر کنم الان وقتشه برات

تعریف کنم.

«باران! باباجون، عسلم! بابا وقتی خدا تو رو بعد سال‌ها چشم‌انتظاری برامون

هدیه فرستاد. اون روز بهشت رو تجربه کردم. دلم می‌خواست همه دنیا رو

برات امن کنم. اون قدر که توی اون دنیا، تو از ته دلت بخندی. بدون ترس از

کسی، زیر بارون با کسی که عاشقش قدم بزنی، غزل بخونی و مادر بشی.

باران اگه من یه روزی پیشت نبودم، بدون خودم رو سپر شادی‌های تو کردم. با

گرز و سپر به جنگ عدوی زمانه رفتم. به جنگ اهریمن‌های رفتم که گلوی

ن*ا*موس مردم را می‌بردین. با قساوت دمنشی اسلحه روی پیشانی مردم

می‌ذارن. من اگه نمی‌رفتم، دشمن قبای عفتت را بر تن چون گل سرخت

می‌درید. باباجان، بابای بدت رو ببخش!»!

صدای تق تق قطرات باران روی سقف شیروانی.

باران: مامان داره بارون میاد. توی کویر مگه بارون میاد؟

لیلا (بغض آلود): علی یار، پاشو ببین داره بارون میاد. علی یار تو گفتم من رو جایی ببر که خشک و سوزان باشه، ببر توی دل کویر منتظر بارون باش. بهت خندیدم و گفتم: «مگه توی کویر بارون میاد؟» با لبخند پرتبسم گوشه لب ت گفتی: «توی دل کویر فقط آتیش نمی باره، وقتی نتونستم دل و جونم رو وسط کویر به امانت بذارم. وقتی لاله های سرخ تیکه های جسمم تو همه جای کویر جا نذاشتم. وقتی لایق رفتن نبودم. یه روز میاد که وسط تابستون توی دل آتیشی ترین کویرم بارون میاد. اون وقت، وقت پرواز و رفتن منه.»

باران با صدای جیغ بلند می گوید:

_مامان! مامان! بابا چشماشو بسته. مامان، بابا دیگه نفس نمی کشه!

لیلا: هیس باران! بابات چند وقته که از هیاهوی این مردم کوفه صفت خسته شده. بذار آروم بخوابه. الان همه ستاره ها به زمین اومدن. الان وقت عروج به آسمان هاست، دور از همه، دور از مردمی که قبل ظهر یا حسین (ع) می گن و بعد از ظهرش جرینگ جرینگ سکه های عبیدالله رو می شمارن. بابات خسته ست!

در دور دست ها جسم نورانی زیر باران با خوشحالی می خندند.

چند ماه بعد

باران: بابایی، وای چقدر دلم برات تنگ شده! قدر بودنت رو نمی دونستم. بابا
توی این گور تاریک راحت خوابیدی. بابا دل نگران تنهایی بارانت توی این دنیا
نیستی؟ دیر فهمیدم که بودنت همه چیز بود. برام مثل یه کوه بودی!
میان هیاهوی پشت تریبون‌ها، میان دادها و بغض‌های گره شده در گلو، میان
تویی که چشمان درخشانت رو سپردی به خاک، من باورت کردم. نگاه
شیرینت هیچوقت از یادم نمیره، تو رو من گونه دیگر شناختمت. من فقط تو رو
از دریچه نگاه خودم دیدمت؛ حتی وقتی زبانم به دشنام دادن بهت چرخید،
من لبخندت رو فقط دیدم. تو رو جادوانه می سازم میون کلماتم. تو جادوی
نگاه‌های غبار گرفته‌ای!

نمایش‌نامه: به دنیای واقعی خوش اومدی.

شخصیت‌ها:

حامد: پدر جوان

بهار: مادر پابه‌ماه.

گلرخ: مسافر

الهام: فروشنده داخل مترو

ترانه: دختر فراری

تلما: زن ترشی فروش

صدای گوینده زن، مسیر حرکت مترو را اعلام می کند.

حامد در حال دویدن، ساکی را با خود حمل می کند.

حامد با حرص: بهارم! بهار بجنب دیگه!

صدای هن هن زن، یا نفس زدن متوالی.

بهار: خبر مرگت، یکم یواش تر! با این پاهای ورم کرده مگه می تونم از اینم

تندتر بیایم؟

حامد زیر ل*ب الهی صبر می گوید.

حامد: دردتون به جونم، الهی من قربون تو و دوقلوهام برم!

بهار: نبات و قندک اسمشون. چند بار بگم؟ اصلاً تو برای چی هی می خوای من

برم خونه مادرم؟

حامد بسته لواشکی را از جیبش در می آورد.

حامد: باباشون فداشون بشه! یه چی می خوام بگم، ناراحت نشی ها. نفس عمیق

بکش.

بهار با لحن لرزان: چی شده؟ دلار گرون تر شده؟ ترامپ می خواد به ایران حمله

کنه؟ مادرت انشالله به ملکوت اعلا رفته؟

با لحن گریان ادامه می دهد.

_می دونم جواب آزمایشام منفی دراومده، قراره سر زایمان بمیرم، تو بری اون

کبری دختر عموی ترشیدت رو عقد کنی، نامادری بچه هام کنی!

حامد با ناله: ای خدا کی این دوماه هم تموم می شه، از شر خزعلات این زن

راحت بشم؟ آخ عزیز دلم! خانمم، من غ*لط بکنم سرت هوو بیارم! یه بار نون و

آبدار پیدا کردم برای بندر، قراره دو هفته ای برم. آهن ببرم، پول بگیرم و برای

نبات و قندکم شیر خشک و پوشاک بخرم.

بهار آب دماغش را بالا می کشد.

بهار: حامد به خدا من می دونم، مادرت دل خوشی ازم نداره، آخه پریروز یه

تیکه کاغذ آورده میگه بیا اینم توی آب حل کن بخور، دعا از فلان شیخ گرفتم

که بچت یکیشون پسر بشه، می دونم دیگه سر دختر شدنم هی سرکوفتت

می زنه.

حامد لواشک باز شده را به دستش می دهد.

حامد: آخه دردت به جونم! مامانم یه آدم قدیمیه، تو به اون چیکار داری؟ اصلاً

خودم قربون تو و بچه هام میرم! الانم پاشو مترو الان می رسه.

بهار آب دهانش را قورت می دهد.

بهار: خیلی خب، مواظب خودت باشی ها. زنگ زدم توی جاده، نگه دار بعد

جواب بده.

حامد: باشه قربونت برم، توام خوب بخور، ترشی زیاد نخور یا برات ضرر داره!

صدای همهمه زن ها از واگن زنانه شنیده می شود.

گلرخ با خستگی: چه خبره خانم؟ هل نده.

بهار: وای خدا مردم از گرما! وای مردم!

گلرخ بازویش را گرفته و روی صندلی خالی کنار خود می نشاند.

گلرخ: بیا اینجا بشین.

بهار: یه چیکه آب نداری؟ وای مردم!

گلرخ: خانم شما آب داری؟ بده ثواب داره.

ترانه از کوله اش آب معدنی به دستش می دهد.

ترانه: چند ماهته؟

بهار قلیی آب می خورد.

بهار: هفت ماهم. خدا خیرت بده!

گلرخ: با این وضعت، با این ورم پاهات، چرا با مترو اومدی؟

بهار با شال عرقش را پاک می کند.

بهار: خانم جون چی بگم، این چندماهه هرچی پیدا کردیم، ریختیم توی جیب

دکترا، سونوگرافی رنگی، پونصد تومن، آمپول و زهرمار، خدا تومن، بیچاره

شدیم!

گلرخ: همه این جورین، هرچی کار می کنیم، بازم هشتمون گره نهمونه. الان

سیب زمینی کیلو نه تومنه، یه غذای لاکچری!

ترانه: بچت دختره؟ یا پسر؟

بهار: دوتا دختر، دوقلون.

ترانه با لحن غمگین: آخی چه بدبختی! دخترها توی این جامعه یعنی بدبختی،

تا بچه هستن چیزی نمی فهمن؛ ولی از نه سالگی، اگه بخندن هی بهشون

چشم غره میرن نخند، دختر که نمی خنده. صداش که نباید از زمزمه بالاتر بره.

لباس رنگی نپوشه، نگاه نا*مح*رم می افته روش. غ*لط می کنه سرخود عاشق

یه مطرب می شه، اونوقت باباش زیر لگد و کتکش می گیرتش و اونم مجبور

می شه فرار کنه.

بهار با اخم نگاه دختر می کند.

بهار با صدای آرام: بچه های من یه بابای خوب و مهربون دارن! تو هم از خونتون

فرار کردی؟

ترانه با بغض: خوش به حال دخترهاتون! مجبور شدم.

صدای فروشنده در پس زمینه شنیده می شود.

ریمل خارجی، ضد آبه، ساخت ترکیه، بیست تومن، اصل اورژینال، خط ل*ب

اصل، دو تاش پنج تومن. لیف لیف دست باف...

گلرخ صدا بلند می کند.

گلرخ: خانم جون، بده ریمل هات رو نگاه کنم.

الهام کوله بزرگش را باز می کند.

الهام: بفرما خانم، باور کن مال ترکیه هست، نگاه خودمم زدم، ضد آبه،

حساسیتم نمیاره. بخر پیشمون نمی شی. خانم به شمام بدم؟ عروسک

دستبافم دارم، مفتی پنج تومن.

بهار: نه عزیزم نمی خوام! خودم بلدم می بافم.

در این میان، زنگ گوشی ترانه بلند می شود. گوشی خ*را*ب است، صدای

مردی خشن از آیفون شنیده می شود.

صدای مرد: ترانه کدوم گوری رفتی؟ اگه پیدات کنم استخونات رو خرد می کنم

و می ریزم جلوی سگ ها، ترانه بابا برگرد خونه، اون بیرون همه گرگن، پارت

می کنن.

لحظه ای جز سکوت چیزی شنیده نمی شود، جز اعلام ایستگاه از زبان گوینده.

الهام عصبانی فریاد می زند.

الهام: خاک توی سرت! از خونتون فرار کردی؟ آخه دختره خر، فکر کردی

بیرون از خونه حلوا خیرات می کنن؟ نه به خدا قسم، مثل سگ پشیمون

می شی، گیر هزار جور نامرد می افتی که آبرو و عزتت رو، همه چیت رو به تاراج

می برن.

گلرخ دوتا ریمل از بساطش بر می دارد.

گلرخ: راست می گه خانم، زود برگرد خونه تون تا راه برگشت داری، این دوتا

ریمل چنده؟

الهام اشکش را پاک می کند.

الهام: بیست تومن، قابل نداره.

ترانه: صدش رو که شنیدی، برگردم منو می کشه.

الهام: روزی صددفعه هم بکشتت، بهتره از ولگردی توی کوچه و خیابون هاست،

بهتره از اونه که روزی صددفعه آرزوی مرگ کنی.

بهار: راست میگه. بابای آدم خیر و صلاح آدم رو می خواد.

زن پیری که تا چنددقیقه پیش خواب بود، خمیازه ای می کشد.

تلما: ترشی می خواین؟ ترشی لپته داریم، ترشی هفت بیجار، ترشی سیر،

همه چی دارم.

بهار آب دهانش را قورت می دهد.

بهار: ترشی کلم قرمز داری؟

تلما ساکش را از زیر صندلی بیرون می آورد و شیشه کوچکی را بیرون

می کشد.

تلما: همش خونگیه، ترشی لپته می خواستی؟

بهار با هول شیشه را از دستش می گیرد.

بهار: نه مادر جون، کلم قرمز.

درب ترشی را باز می کند و بوی تند سرکه بلند می شود.

ترانه: مادر جون ترشی هات رو چند می فروشی؟ آقا جونم ترشی سیر دوست

داره.

تلما داد می زند:

تلما: شیشه ای ده تومن. آقا جونت غ*لط می کنه من رو دوست داره!

بهار اسکناسی به دستش می دهد.

بهار: مادر جون، میگه آقا جونش ترشی سیر دوست داره.

تلما: ترشی لپته دارم، نمی خری برو رد کارت. آقا جونش به من چه مربوطه؟!

بهار با ولع می خورد.

قطار با سرعت سرسام آوری تکانی می خورد.

بهار جیغ کوتاهی می کشد. زن ها روی هم می افتند.

بهار: وای... خدا شکمم، بچه هام، چقدر د*ر*د دارم!

تلما دست روی شکمش می کشد.

تلما: بچه‌ها ت دارن به دنیا میان.

ترانه: به دنیای واقعی پر ظلم خوش میان!

گلرخ: یکی دکتر خبر کنه.

نمایشنامه: طمع

ژانر: جنایی

شخصیت‌ها:

ستاره: همسر، با یک پای نیمه‌شل

عباس: شوهر

داود: پیرمرد به قتل رسیده

«صح*نه»

بیرون هوا به شدت بارانی است. هواشناسی، خبر آمدن سیل ویرانگری را داده است.

داود و ستاره با ماشین لکنته‌ای به خارج از شهر آمده‌اند و در ویلایی سفید برای پناه گرفتن از طوفان، ساکن شده‌اند.

پر*ده اول

ویلا سرد است، با مبل‌هایی که رویشان را م*لافه سفید کشیده‌اند.

ستاره: وای مردم از سرما! عباس، عباس برق وصل نشد؟

صدای پای ستاره در حال رفتن به آشپزخانه می‌آید.

صدای بهم خوردن درب فلزی از جایی به گوش می‌رسد. عباس پایش به میزی

در تاریکی گیر کرده است، صدای قیژ صندلی می‌آید.

عباس: آخ ستاره کجایی؟ آب و گ*از رو وصل کردم؛ ولی برق انگار کلاً قطعه.

دنبال شمع درب کابینت‌ها را برهم می‌کوبد، صدای بهم خوردن درب کابینت

می‌آید.

ستاره: توی آشپزخونم. بیا اینجا فندک نداری؟

عباس با فندک روشن به آشپزخانه می‌آید، صورتش در تاریکی شبیه پیرمردی

با ریش سفید شده است.

ستاره: وای خداجون! قلبم مردک مریض، صد دفعه گفتم از این شوخی‌ها با من

نکن.

عباس: باز جنی شدی؟

به طرف اجاق گ*از می‌رود و آن را با فندک گ*از روشن می‌کند.

عباس: باز جنی شدی؟ چه شوخی؟ کتری پیدا کن. نسکافه فوری توی کابینت
پایین دیده بودم.

ستاره با خشم، کتری را از آب پر می کند، فضا فقط با چند شمع روشن شده
است. صدای باز شدن شیر آب، چکه چکه کردن قطرات آن روی سینک به
گوش می رسد.

ستاره: تو اسم روی من گذاشتی؟ هی چندوقته بهت روی خوش نشون دادم،
پرو شدی؟

عباس صندلی را جلو می کشد و پشت آن می نشیند.

عباس: مگه تو روی خوشم داری؟ از وقتی زخم شدی، همش غر و تیکه و کنایه
بار خودم و شغلم کردی.

ستاره: حقت نبود؟ کی توی این دوره زمونه حمالی می کنه؟ بد کردم از

کولبری توی کوه و ک*م*ر نجات دادم؟

صدای سوت کتری می آید، صدای رعد و برق از پشت پنجره بزرگ می آید.

ستاره در یک لحظه، درخشیدن صاعقه شبیحی به شکل پیرمرد را روی

شیشه ها می بیند. ستاره دست عباس را م*حکم می گیرد.

ستاره: یا خدا! عباس اونجا رو ببین. داود اونجاست.

عباس به پنجره نگاه می کند.

عباس: ستاره شورش رو در آوردی! کسی اونجا نیست. کوری یا توهم زدی؟

ستاره: نه به جون مادرت، اونجا دیدمش!

لیوان ها را از آب جوش پر می کند.

عباس: قسم به جون مادر من نخور. دیگه بعد پنج سال زندگی حنات پیش من

رنگی نداره! بگو میخوای منم سر به نیست کنی.

ستاره: مردک بی عقل! اون روح پلیدش اینجاست.

صدایش لرزان می شود.

عباس: من گفتم؟ همش به خاطر غرغرای تو بود.

قاشق را در لیوان می چرخاند.

_کو؟ کجاست؟

ستاره: پاشو برو یه نگاه بکن.

شمع لرزان را برمی دارد و کنار پنجره می برد.

عباس: بیا بشین، صد دفعه گفتم کم از اون قرص های اعصاب بریز توی شکمت.

صدای باران تند بر شیشه می آید.

ستاره: پاشو برو یه نگاهی بیرون بنداز. این بارون لعنتی هم معلوم نیست کی بند بیابد.

عباس: جون اون جدت کم گیر بده! از صبح پشت فرمونم.

ستاره قلیپی از لیوان نسکافه اش می خورد.

ستاره: ولی برگرد توی شیشه ها رو نگاه کن، با اون چشای ورقلمبیده اش هی نگاهمون می کنه.

عباس: تو صدای چیزی رو نمی شنوی؟

ستاره نگران پشت پنجره می آید.

ستاره: هی میگم تو باور نمی کنی.

عباس: آره، آره اون جا یه شب سفیده، دست و پاشم می بینی؟ آبیّه!

ستاره با دست روی شانه عباس می کوبد.

ستاره: زهرمار! الان وقت شوخی کردنه؟

عباس بدون توجه به غرغره اش شمعی را برداشته و به طرف شومینه می رود.

عباس: بذار این شومینه رو روشن کنم، گرما به وجودت بیاد.

با کبریت و شومینه ور می‌رود.

_ آدم آگه یه غ*لطی می‌کنه، باید جیگرشم داشته باشه. نمی‌شه که مثل موش

ترسو توی یکی ثانیه پشیمون میشی!

ستاره روی مبلی می‌نشیند و دستش را روی قلبش می‌گذارد.

ستاره: من از کارمون پشیمون نشدم! اصلاً دیگه طاقت اون همه بدبختی و بشور

و بساب رو نداشتم. گفتیم میایم شهر، از اون دربه‌دری بیرون میایم؛ ولی

وضعون بدتر شد.

عباس شومینه را روشن می‌کند. در روشنایی آتش، عباس چون پیرمردی گوژ

پشت به نظر می‌رسد.

عباس: تو به کم قانع نبودی، والا زندگی با مادرم این قدرها هم بد نبود!

ستاره با دلهره با صدای خرخر حیوانی از جایش می‌پرد. دست‌هایش را روی

گوش‌هایش می‌گذارد.

ستاره: تو هم شنیدی؟ صدای خرخر یه آدمی زاده. من از اون خونه و زندگی

متنفر بودم، وقتی در زندگی عدالت نباشه، خودم مجبورم عدالت رو اجرا کنم.

واقعاً صدا رو نمی‌شنوی؟

با عصبانیت بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود.
عباس: دیوونه شدی؟ کدوم صدا؟ صدای باد و بارونه!
سایه موجودی با موهای پف کرده و سیخ روی دیوار می افتد.
ستاره جیغ هولناکی می کشد.
ستاره: عبا... س! عباس!
موجودی پشمالو با صدای خرخر روی ستاره می پرد.
ستاره با جیغ: ولم کن روح کثیف! لعنتی!
صدای روح پیرمرد: کفاره گناهاتون رو پس می دین!
ستاره با پای شل به طرف درب ورودی می دود. صدای دویدن، برخورد با میزی
که روی زمین واژگون می شود.
عباس در نیمه راه، او را م*حکم می گیرد.
عباس: بس کن، فقط یه گربه بود.
ستاره با لکنت: گربه نبود، اون روح داود جلاد این جاست، نمی بینی؟
با دست سایه قوز کرده گربه را نشان می دهد.
ستاره را م*حکم تکان می دهد.

عباس: اون فقط یه گربه هست، اون پیرمرده میون گل و لای رودخونه دفن شده.

چنگی بر بازوی همسرش می کشد.

ستاره: من می خوام از این خ*را*ب*شده برم بیرون. روحش اومده سراغمون، می خواد انتقام بگیره.

عباس: یاوه نباف!

از لای دندان های کلید شده ادامه می دهد:

_اون پیرمرد ساواکی بود، از اون زندگی حقارت بار خلاصش کردیم.

ستاره: مگه ما خدا بودیم؟ ما فقط پرستارش بودیم.

صدای خرخرش می آید.

_داره جون می کنه، من پول نمی خوام، اصلاً بیا بریم بیرون از ویلای نفرین

شده!

عباس: خودت رو کنار نکش ها، خودت دم گوشم خوندی، پیرمرده پول و پله داره.

از دوردست، صدای رعد و برق وحشتناکی به گوش می رسد.

صدای جیغ های زن در پس زمینه به گوش می رسد.

ستاره: من غ*لط کردم با هفت جدوآبادم! فقط بیا بریم از این جا عباس. وقتی

با بالشت راه نفش رو بستى، صدای خرخرش می اومد.

عباس سیگاری آتش می زند. روی صندلی راک می نشیند. صدای جیرجیر

صندلی در پس زمینه.

عباس: اون مرد راه نفس مادرم رو بسته بود، مادر بی گناهم زیر شکنجه اون

جون داد.

ستاره: عباس موهات چرا سفید شده؟ چرا یهو قوز کردی؟ دست و پاهاات چرا

می لرزه؟ چرا شبیه اون داود جلاد شدی؟

با لبخندی زشت، تبر بزرگی را از روی زمین بر می دارد.

عباس: تو زن و راجی هستی! داود می گفت اگه تو زنش بودی با تبر به هشت

تکیه تقسیمت می کرد. قول میدم مرگ راحتی داشته باشی!

ستاره چند قدم به عقب می رود.

ستاره: دیوونه شدی؟ از بس زیر حرفای اون جلاد نشستى اون مغزت رو

شست وشو داده. اون پیرمرد سادیسمی مجبورت کرد اون رو بکشی؟

عباس: آفرین به این هوشت؛ می دونست که واسه انتقام رفتم خونس؛ ولی دلشو ندارم، ک*ثافت این قدر توی گوشم از مرگ مادرم گفت تا دل کشتنش رو پیدا کردم.

ستاره دنبال راه نجاتی برای خودش می گردد.

ستاره: بذار من برم به هیشکی نمیگم تو قاتلی.

عباس تبر را بالا می برد، سایه روی دیوار می افتد.

عباس: دیگه دیره زن طماع، تو قربانی طمعت شدی!

قطرات خ*ون روی زمین را پر می کند، سایه زشت و قوز کرده داود روی دیوار می خندد. صدای رعد و برقی در دوردست شنیده می شود.

صبح یک روز سرد، در خیا*با*نی دراز و پر از بوق های ممتد ماشین، مردم

عباس پریشان را می بینند که با تبری خونی در شانه، مداوم اسم ستاره را فریاد می زند.

نمایشنامه: منوی ویژه

شخصیت ها:

محبوبه: زن خانه دار

جهان: شوهر

عمه بهجت: مهمان

خانه جمع و جور یک زوج جوان است.

صبح جمعه، محبوبه پیچ رادیو را باز می کند، صدای صبح جمعه با شما در
آشپزخانه کوچک می پیچد.

محبوبه در یخچال را باز می کند.

محبوبه: این جا که مثل دهن عمه بهجت خالیه! الان چی درست کنم واسه

صبحونه؟ آی الهی جهان جز جیگر بگیری! راه به راه قوم تاتارش رو ور می داره
میاره اینجا.

صدای بستن درب یخچال می آید. صدای آواز خواندن شاد جهان از دور
می آید.

جهان: بی وفایی، بی وفایی. (نزدیک) محبوبم! خانمم! عشقم!

محبوب: زهرمار! بیا برو یه شیر پاکتی عشایر بگیر.

جهان با لحن شاد: سلام صبح پر تقالیت بخیر! عزیزم من که یکشنبه قبل یه

پاکت خریدم.

محبوب شیر آب را باز می کند.

محبوبه با حرص: عزیزم و زقنبوت! دو روزه تاریخ مصرفش گذشته.

جهان سراغ پیچ رادیو می رود. صدای چرخاندن موجها می آید.

جهان: عشقم، خب تخم مرغ بپز!

محبوب: جهان، تو من رو مسخره کردی؟! تخم مرغ یه دونه داشتیم دیروز

خودت کوفت کردی.

جهان (متعجب): نون هم نداریم؟

محبوب: کوری؟ آخرین بار کی واسه خونه خرید کردی؟

جهان درب یخچال را باز می کند.

جهان: این جا که خالیه، پس عکس چی رو هی می ذاری توی پیچ اینستات؟

محبوب لیوان را روی میز می کوبد.

محبوب: اون مال دوروز قبله که توی خونه همه چی داشتیم، برای لایک گرفتن

مجبورم هی غذا درست کنم، عکس بندازم.

جهان از قندان، قندی برداشت و خرت خرت جوید.

جهان: زن تو اون مغزت یه ذره عقل نداری؟ می دونی همه چی تورمی بالا رفته؟
گوشت ملخ کیلویی ده تومن خریدم. همین مغازه دار می گفت گوشت ملخ سیاه
رو میشه به جای خاویار خورد.

محبوب با حرص: فکر کردی الان خیلی پولداری با گوشت ملخ دهن منو
می بندی آقا؟ پرویز، شوهر خواهرم کیلوکیلو گوشت خفاش می خره. به اون
میگن مرد!

جهان با طعنه: آره، آخه پرویز پولداره، هی کانال می زنه، الان شب است، الان
ظهر است، بعدم خداتومن می فروشه. من ندارم، همین گوشت ملخم از سر
خودت و جدت زیادیه. می خوام بخواه، نمی خوام هم بفرما برو خونه ننهات.
محبوب با گریه: ای پیشونی نوشت، منو کجا نشوندی! همین فردا صبح میرم
مهریه ام صدتن تخم جنین اردک رو می ذارم اجرا، ببینم از کجا می خوام بیاری
بدی.

جهان با صدای زمزمه: آی باز غ*لٹی کردما! محبوب جون! محبوبم! عزیزم تو
که می دونی اون غذا کلاً منقرض شده. به جاش برات معجون مار و عقرب
می خرم، باهم می ریم شمال کنار دریا و هی می خوانیم، شمال شمال، عقرب و

ماره دلکم.

جهان بلند زیر آواز می زند.

محبوب: ببر صدات رو، عمه جونت بیدار می شه!

صدای تق تق عصای فلزی روی سرامیک ها می آید.

عمه بهجت: جهان! جهان!

جهان با صدای بلند: جانم عمه جون! بذار پیام کمکت.

عمه بهجت: نمی خواد عمه جون. انقدر پیر نشدم تو بیای کمکم.

محبوب: بیاین تو، چای جعفری دم کردم، برای پوستتون خوبه.

بهجت با ناله: آی جوونی یادت بخیر! اون زمونا چای سیاه می خوردیم؛ ولی الان

چای جعفری، پیاز و سیب زمینی مصنوعی باید بخوریم.

جهان: من برم دوتا تخم کلاغ بخرم، الان میام.

محبوب با عشوه: جهان جون! مربای برگ آوکادو هم بخر.

جهان با خنده: چشم عزیزم!

با زمزمه آهنگی زیر ل*ب، دور می شود.

بهجت: مادر جون، برام یکم فرنی درست می کنی؟

محبوب: چشم عمه جون! فقط شیر الاغ سفید ماده رو داریم.

شیرجوش را روی گ*از می گذارد.

محبوب: این شیر رو هم ماهی دو، سه دفعه بیشتر نمیارن، آرد گل

گوشت خوارم بریزم، خیلی عالی میشه!

عمه بهجت: آی اون زمون ها کجایی؟ از گندم آرد درست می کردیم، نون

می پختیم با شیر گاو می خوردیم.

محبوب با آه: عمه خانم! کجای کاری عزیز؟ گوشت گاو مال پولداراست، اصلاً

پریشب دوستم می گفت گاو چند سالیه دیده نشدن، نسلشون خیلی وقته

منقرض شده.

عمه بهجت: همون مرغ و خروس هم دیگه روی زمین وجود ندارن.

محبوب ظرف فرنی را جلوی عمه گذاشت.

محبوب: بشر هم توی حل این قضیه مونده که چرا منقرض شدن. یه شب مرغا

تصمیم گرفتن دیگه تخم نکنن.

عمه بهجت: دخترم! این مال قبل سال انقراض گاو یا بعدش؟

محبوب: نه عمه جون اول مرغ منقرض شد، بعد گاو. الان سال چهلم، بعد

انقراض مرغه. این جهانم نیومد. عمه جون بخورین، بعد از ظهرم می ریم گوشت
کباب تمساح می خوریم.

موسیقی رادیو که مجری می گوید:

...بیست روز به سال چهل و یکم مرغی باقی مونده.

پایان

نویسنده: طیبه حیدرزاده (نارینه) کاربر انجمن تک رمان

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری
پیگرد قانونی دارد. برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه
کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

